

وبسایت چرب زبان

1. Emily's Secret

راز امیلی

Emily is 8 years old. She lives in a big house. She has a huge room. She has many toys and she has a lot of friends. But Emily is not happy. She has a secret.

امیلی 8 سال سن دارد. او در یک خانه بزرگ زندگی می‌کند. او یک اتاق خیلی بزرگ دارد. او اسباب بازی‌ها و دوستان زیادی دارد. اما امیلی شاد نیست. او یک راز دارد.

She doesn't want to tell anyone about her secret. She feels embarrassed. The problem is that if nobody knows about it, there is no one that can help her.

او نمی‌خواهد به در مورد رازش به کسی بگوید. او احساس شرمساری می‌کند. مشکل این است که اگر کسی (هم) در این مورد بداند، هیچ کس نمی‌تواند به او کمک کند.

Emily doesn't write her homework. When there is an exam – she gets sick. She doesn't tell anyone, but the truth is she can't read and write. Emily doesn't remember the letters of the alphabet.

امیلی تکلیف مدرسه‌اش را نمی‌نویسد. وقتی یک امتحان دارد، او مریض می‌شود. او به هیچ کس نمی‌گوید، اما واقعیت این است که او نمی‌تواند بخواند و بنویسد. امیلی حروف الفبا را به یاد نمی‌آورد.

One day, Emily's teacher finds out. She sees that Emily can't write on the board. She calls her after class and asks her to tell the truth. Emily says, "It is true. I don't know how to read and write". The teacher listens to her. She wants to help Emily. She tells her, "That's ok. You can read and write if we practice together".

یک روز معلم امیلی می‌فهمد. او می‌بیند که امیلی نمی‌تواند روی تخته بنویسد. او امیلی را بعد از کلاس صدامی‌زند و از او می‌خواهد حقیقت را به او بگوید. امیلی می‌گوید "این درست است. من نمی‌دانم چطور بخوانم و بنویسم." معلم به او گوش می‌کند. او می‌خواهد به امیلی کمک کند. او به امیلی می‌گوید

"مشکلی نیست. تو می‌توانی بخوانی و بنویسی، اگر ما با هم تمرین کنیم."

So Emily and her teacher meet every day after class. They practice together. Emily works hard. Now she knows how to read and write.

پس امیلی و معلمش هر روز بعد از کلاس (همدیگر را) ملاقات می‌کنند. آنها با هم تمرین می‌کنند. امیلی به سختی کار می‌کند. حالا او می‌داند چگونه بخواند و بنویسد.

2. A Surprise from Australia

سوپرایزی از استرالیا

The school ends and Erica quickly puts her books in the bag and runs out of the class.

مدرسه تمام می‌شود و اریکا به سرعت کتاب‌هایش را توی کیفش می‌گذارد و از کلاس بیرون می‌دود.

Today is a special day. Erica is very excited. She runs home and thinks about her uncle. She spoke with him on the phone a week ago. He returns from Australia, and he brings a special surprise with him!

امروز یک روز ویژه است. اریکا خیلی هیجان زده است. او به خانه می‌دود و در مورد عمویش فکر می‌کند. او با عمویش یک هفته پیش تلفنی صحبت کرده است. او از استرالیا برمی‌گردد، و او با خود یک چیز
!غافلگیر کننده می‌آورد

Erica is very happy. She thinks about the surprise that he brings.

اریکا بسیار خوشحال است. او در مورد چیز غافلگیر کننده‌ای که او (عمویش) می‌آورد فکر می‌کند.

"Maybe he brings a surfboard? That is fun! I can learn how to surf!", "Maybe he brings Australian nuts? Oh, I can eat nuts all day!", "Or maybe he brings a kangaroo? That is not good. I don't have a place in my room for a kangaroo..."

"شاید او یک تخته موج سواری می آورد؟ این سرگرم کننده است! من می توانم یاد بگیرم چگونه موج سواری کنم." "شاید او خشکبار (مغز) استرالیایی بیاورد؟ اوه، من می توانم تمام روز خشکبار بخورم." "یا شاید او یک کانگرو بیاورد؟ این خوب نیست. من جایی در اتاقم برای یک کانگرو ندارم..."

Erica finally arrives home. Her parents are there, and her uncle is there! She is very happy to see him. They hug and she jumps up and down.

اریکا سرانجام به خانه می رسد. والدینش آنجا هستند، و عمویش (هم) آنجاست! او از دیدنش خیلی خوشحال است. آنها (همدیگر را) بغل می کنند و او بالا و پایین می پرد.

"Uncle, uncle," she calls, "what special surprise do you have for me from Australia?"

"عمو، عمو" او فریاد صدا می زند، "چه سورپرایز خاصی برای من از استرالیا آورده ای؟"

"Well," her uncle smiles and answers, "I have for you an Australian aunt!"

"خب" عموی او لبخند می زند و جواب می دهد، "من برای تو یک زن عمومی استرالیایی آوردم"

3. Anniversary Day

سالگرد ازدواج

Chloe and Kevin enjoy going out to Italian restaurants. They love to eat pasta, share a dessert, and have espresso.

کلویی و کوین از رفتن به رستوران های ایتالیایی لذت می برند. آنها عاشق خوردن پاستا، تقسیم کردن
دسر و اسپرسو خوردن هستند

Chloe and Kevin's anniversary is coming up. Kevin wants to plan a night out at an Italian restaurant in town. He calls a restaurant to make a reservation but they have no tables available. He calls another restaurant, but they have no availability either.

سالگرد ازدواج کلویی و کلوین نزدیک است. کوین قصد دارد یک شب بیرون رفتن در یک رستوران ایتالیایی در شهر را برنامه ریزی کند. او به یک رستوران زنگ می‌زند تا میز رزرو کند اما آنها هیچ میز خالی ندارند. او به یک رستوران دیگر زنگ می‌زند اما آنها هم هیچ جای خالی ندارند.

Kevin thinks and paces around the house. He knows that Chloe loves Italian food more than anything else. He knows that nothing makes her happier. But the only two Italian places in town are too busy.

کوین فکر می‌کند و در خانه قدم می‌زند. او می‌داند که کلویی غذای ایتالیایی را بیشتر از هر چیز دیگری دوست دارد. او می‌داند که هیچ چیز او را خوشحال‌تر نمی‌کند. اما هر دو رستوران ایتالیایی در شهر شلوغ هستند. و جای خالی ندارند

Kevin has an idea. What if he cooks Chloe a homemade Italian meal? Kevin pictures it: he puts down a fancy tablecloth, lights some candles, and plays romantic Italian music. Chloe loves when Kevin makes an effort.

کوین ایده‌ای دارد. چطور است که او برای کلویی یک وعده غذای خانگی ایتالیایی درست کند؟ کوین این موضوع را تصور می‌کند: او یک رومیزی شیک پهن می‌کند، چند شمع روشن می‌کند، و موسیقی عاشقانه ایتالیایی پخش می‌کند. کلویی عاشق زمانی است که کوین برای شاد کردنش تلاش می‌کند.

There's only one thing. Kevin isn't a good cook. In fact, Kevin is a terrible cook. When he tries to make breakfast he burns the eggs, when he tries to make lunch he screws up the salad, when he tries to make dinner even the neighbors smell how bad it is.

فقط یک مشکلی وجود دارد. کوین آشپز خوبی نیست. راستش، کوین آشپز افتضاحی است. وقتی او سعی می‌کند صبحانه درست کند تخم مرغ را می‌سوزاند، وقتی سعی می‌کند ناهار درست کند سالاد را خراب می‌کند، وقتی سعی می‌کند شام درست کند حتی همسایه‌ها هم بوی بد غذایی را متوجه

می‌شوند.

Kevin has another idea: if he calls up one of the restaurants before Chloe gets home and orders take-out, he can serve that food instead of his bad cooking!

ایده‌ی دیگری به ذهن کوین می‌رسد: اگر قبل از اینکه کلویی به خانه برسد، به یکی از رستوران‌ها زنگ بزند و غذای بیرون بر سفارش دهد، می‌تواند آن غذا را به جای آشپزی بد خودش برای کلویی سرو کند.

The day arrives. Chloe is still at work while Kevin orders the food, picks it up, and brings it back home. As he lays down the place settings, lights the candles and puts the music on, Chloe walks in. "Happy Anniversary!" Kevin tells Chloe. He shows off their romantic dinner setting, smiling.

روز موعود فرا می‌رسد. کلویی هنوز سر کار است وقتی کوین غذا را سفارش می‌دهد، دنبال غذا می‌رود، و آن را به خانه می‌آورد. وقتی او میز را می‌چیند، شمع‌ها را روشن می‌کند و موسیقی را پخش می‌کند، کلویی به خانه می‌آید. کوین به کلویی می‌گوید: «سالگرد ازدواج‌مان مبارک!» او لبخندزنان میز عاشقانه‌شان را به کلویی نشان می‌دهد.

Chloe looks confused. "Our anniversary is tomorrow, Kevin." Kevin pauses, looks at the calendar and realizes she's right. He looks back at her. "I guess it's always good to practice!" he says.

کلویی گیج شده است. "سالگرد ازدواج ما فرداست، کوین." کوین مکث می‌کند، به تقویم نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که کلویی راست می‌گوید. او بر می‌گردد و به کلویی نگاه می‌کند. او می‌گوید: "فکر کنم همیشه تمرین کردن کار خوبی است!"

4. Act like the Others

همرنگ جماعت شو

Jack and Lydia are on holiday in France with their friends, Mike and Anna. Mike

loves to visit historical buildings. Jack agrees to sightsee some historical buildings with him.

جک و لیدیا تعطیلات را همراه با دوستانشان مایک و آنا در فرانسه به سر می‌برند. مایک عاشق بازدید کردن از ساختمان‌های تاریخی است. جک موافقت می‌کند تا همراه با مایک به دیدن چند ساختمان تاریخی برود.

Lydia and Anna decide to shop in the city. "See you boys when we get back!" the girls shout.

لیدیا و آنا تصمیم می‌گیرند تا در شهر خرید کنند. دخترها داد می‌زنند: "وقتی برگشتیم شما پسرها را می‌بینیم!"

In the village Jack and Mike see a beautiful old church, but when they enter the church, a service is already in progress. "Shh! Just sit quietly, so that we don't stand out. And act like the others!" Mike whispers.

در روستا، جک و مایک یک کلیسای قدیمی زیبا را می‌بینند اما وقتی وارد کلیسا می‌شوند، می‌بینند که یک مراسم در حال برگزاری است. مایک در گوشه می‌گوید: «هیس! فقط آرام بنشین تا کسی متوجه ما نشود.» و مثل بقیه رفتار کن

Since they don't really know French, Jack and Mike quietly sit down. During the service, they stand, kneel and sit to follow what the rest of the crowd do.

چون جک و مایک فرانسوی خوب بلد نیستند آرام یک جا می‌نشینند. طی مراسم، آنها بلند می‌شوند، زانو می‌زنند و می‌نشینند تا هرکاری که جمعیت انجام می‌دهند را تقلید کنند.

"I hope we blend in and don't look like tourists!" Mike tells Jack.

"مایک به جک می‌گوید: "امیدوارم قاطی جمعیت شویم و شبیه گردشگرها نباشیم"

At one point, the priest makes an announcement and the man who sits next to

Jack and Mike stands up. "We should stand up, too!" Jack whispers to Mike. So, Jack and Mike stand up with the man. Suddenly, all the people burst into laughter!

یک بار کشیش کسی را صدا می‌زند و مردی که کنار جک و مایک نشسته است بلند می‌شود. جک در گوش مایک می‌گوید: "ما هم باید بلند شویم!" پس جک و مایک همراه مرد بلند می‌شوند. ناگهان، همه‌ی آدم‌ها شروع به خندیدن می‌کنند!

After the service, Jack and Mike approach the priest, who speaks English. "What's so funny?" Jack asks. With a smile on his face the priest says, "Well boys, there is a new baby born, and it's tradition to ask the father to stand up."

بعد از مراسم، جک و مایک پیش کشیش که انگلیسی صحبت می‌کرد، رفتند. جک پرسید: "چه چیز خیلی خنده‌دار بود؟" کشیش با لبخندی بر لب گفت: "خب پسرها، یک نوزاد متولد شده و رسم این است که از پدر خواسته شود تا بلند شود و بایستد"

Jack and Mike look at each other and Mike shakes his head. He smiles and says, "I guess we should understand what people do before we act like the others!"

جک و مایک به همدیگر نگاه کردند و مایک سرش را تکان داد. او لبخند زد و گفت: "فکر کنم بهتر باشد تا قبل از اینکه شکل مردم عمل کنیم اول بفهمیم آنها چه می‌کنند"

5. The ugly duckling

جوجه اردک زشت

Mummy Duck lived on a farm. In her nest, she had five little eggs and one big egg. One day, the five little eggs started to crack. Tap, tap, tap! Five pretty, yellow baby ducklings came out.

اردکِ مادر در مزرعه‌ای زندگی می‌کرد. در لانه‌اش پنج تخم کوچک و یک تخم بزرگ داشت. یک روز، پنج تخم کوچک شروع به ترک خوردن کردند. ترق، ترق، ترق! پنج جوجه اردک کوچولوی زرد و زیبا از آنها بیرون آمدند.

Then the big egg started to crack. Bang, bang, bang! One big, ugly duckling came out. 'That's strange,' thought Mummy Duck.

بعد تخم بزرگ شروع به ترک خوردن کرد. تلق، تلق، تلق! جوجه اردک بزرگ زشتی از آن بیرون آمد. اردکِ مادر با خودش فکر کرد: «عجیبه.»

Nobody wanted to play with him. 'Go away,' said his brothers and sisters. 'You're ugly'. The ugly duckling was sad. So he went to find some new friends. 'Go away!' said the pig. 'Go away!' said the sheep. 'Go away!' said the cow. 'Go away!' said the horse

هیچ کس دوست نداشت با او بازی کند. خواهر و برادرهایش به او می گفتند «از اینجا برو.» «تو زشتی!» جوجه اردک زشت غمگین بود. پس رفت تا دوستان جدیدی پیدا کند. گوسفند گفت: «از اینجا برو!»، گاو گفت: «از اینجا برو!»، اسب گفت: «از اینجا برو!».

No one wanted to be his friend. It started to get cold. It started to snow! The ugly duckling found an empty barn and lived there. He was cold, sad and alone

هیچ کس نمی‌خواست با او دوست شود. کم کم هوا سرد شد. برف شروع به باریدن کرد. جوجه اردک زشت انباری خالی پیدا کرد و آنجا ماند. سردش شده بود و غمگین و تنها بود.

Then spring came. The ugly duckling left the barn and went back to the pond. He was very thirsty and put his beak into the water. He saw a beautiful, white bird! 'Wow!' he said. 'Who's that'

سپس بهار از راه رسید. جوجه اردک زشت از انبار بیرون رفت و به برکه برگشت. خیلی تشنه بود و منقار خود را در آب فرو برد. او یک پرنده‌ی زیبا و سفید دید! او گفت: «وای! اون کیه؟»

'It's you,' said another beautiful, white bird. 'Me? But I'm an ugly duckling'. 'Not any more. You're a beautiful .swan, like me. Do you want to be my friend'. 'Yes,' he smile

پرنده سفید زیبای دیگری گفت: «اون تویی.» «من؟ ولی من که یه جوجه اردک زشتم.» «دیگه نیستی. تو هم مثل من یه قوی زیبا هستی.» دوست داری با من دوست بشی؟» او لبخندی زد و گفت: «آره.»

All the other animals watched as the two swans flew away, friends forever

همه حیوانات دیگر آنها را که تا همیشه با هم دوست ماندند، در حال پرواز و دور شدن از آنجا تماشا کردند.

6. Formula For Happiness

فرمول خوشبختی

In 1922, Albert Einstein was staying in a hotel in Tokyo. Without any money to tip a hotel deliveryman, he instead gave him a couple of notes on hotel stationery about happiness and success. While the man was probably unable to read the advice, he recognized their value and held on to them. In October of this year, the deliveryman's nephew sold the notes for 1.3 million dollars.

در سال 1922، آلبرت اینشتین در یک هتل در توکیو اقامت داشت. بدون هیچ پولی برای انعام دادن به مامور تحویل هتل، او در عوض دو نوشته روی کاغذهای یادداشت هتل در مورد شادی و موفقیت به او داد. در حالی که این مرد احتمالاً قادر به خواندن توصیه‌ها نبود، متوجه ارزش آنها شد و آنها را نگه داری

کرد. در اکتبر سال جاری، برادرزاده‌ی مامور تحویل این یادداشت‌ها را به قیمت 1.3 میلیون دلار فروخت.

One note said, "Where there's a will, there's a way." The other said, "A calm and humble life will bring more happiness than the pursuit of success and the constant restlessness that comes with it." Multi-millionaire Mo Gawdat curiously came to a similar conclusion as Einstein after trying to find his own formula for happiness. On paper, his life ticked every box. He was a top Google executive. He lived in a huge house. He married his university sweetheart and fathered two beautiful children.

در یکی از یادداشت‌ها گفته است: "هرجا که خواسته‌ای وجود دارد راهی وجود دارد" (اگر چیزی را واقعا بخواهی، راهی برای انجام آن پیدا می‌کنی). و در دیگری گفته است: "یک زندگی آرام و فروتنانه، خوشبختی بیشتری نسبت به پیگیری موفقیت و بی‌ثباتی مداوم که همراه آن است، به ارمغان خواهد آورد". مولتی میلیونر "مو گاودات" به طور عجیبی پس از تلاشش برای رسیدن به فرمول خوشبختی به نتیجه مشابهی رسید. ظاهراً او در زندگی‌اش به همه چیز رسیده بود. او یک مدیر اجرایی ارشد گوگل بود، در خانه‌ای بسیار بزرگ زندگی می‌کرد. با معشوقه‌ی زمان دانشگاه خود ازدواج کرده بود و صاحب دو فرزند زیبا شده بود.

He was incredibly wealthy. Once he purchased a vintage Rolls-Royce at the drop of a hat. People thought he had the perfect life, but Mo was as miserable as sin. Mo believed happiness could be captured in a computer code. He wanted to develop an algorithm which could bring complete happiness. Together with his son Ali, they created a formula. Mo thought it nailed the art of happiness.

او بسیار ثروتمند بود. یک بار یک خودرو رولز-رویس قدیمی و گرانبه را در یک لحظه و بدون لحظه‌ای فکر خرید. مردم فکر می‌کردند او یک زندگی کامل و بی‌نقصی دارد، اما "مو" بسیار غمگین بود. "مو" معتقد بود خوشبختی را می‌توان در یک کد کامپیوتری بدست آورد. او می‌خواست الگوریتمی را پیدا کند که بتواند خوشبختی کامل را به ارمغان بیاورد. همراه پسرش علی یک فرمول ایجاد کردند. "مو" فکر می‌کرد این فرمول هنر خوشبختی را تکمیل می‌کند

And then something terrible happened. Ali was rushed to the hospital for a routine appendix removal. A needle punctured a major artery by mistake. His 21-year-old

son's organs were failing one by one. The time had come to say goodbye. Mo and his wife kissed Ali's forehead and left the hospital. Grief overwhelmed them.

سپس اتفاق وحشتناکی افتاد. علی برای یک عمل آپاندیس معمولی به طور اورژانسی به بیمارستان انتقال داده شد. یک سوزن اشتباها یک شریان اصلی را سوراخ کرد. ارگانهای حیاتی پسر 21 ساله او یکی پس از دیگری از کار می‌افتادند. زمان خداحافظی فرا رسیده بود. "مو" و همسرش پیشانی علی را بوسیدند و بیمارستان را ترک کردند. غم و اندوه آنها را فرا گرفت

Mo blamed the doctors for his son's death, and he blamed himself. His wife told him blaming other people would not bring Ali back. This struck a chord with Mo.

"مو" دکترها را برای مرگ فرزندش مقصر می‌دانست و همچنین خودش را سرزنش می‌کرد. همسرش به "او" گفت مقصر دانستن دیگران علی را برنمی‌گرداند. این حرف بر روی "مو" تاثیر گذاشت

He began to look at Ali's death in a different light. He heard his son's voice in his head saying, "I've already died, Papa. There is nothing you can do to change that, so make the best of it." Whenever Mo's mind drifted toward negativity, he would ask what would Ali say in this situation.

او شروع به دیدن مرگ علی از زاویه دیگری کرد. او صدای پسرش را در سر خود می‌شنید که می‌گفت: من دیگر مرده‌ام پاپا. شما نمی‌توانی کاری برای تغییر آن بکنی، بنابراین باید شرایط جدید را قبول کنی. هروقت ذهن "مو" به سمت افکار منفی می‌رفت، او از خود می‌پرسید اگر علی بود در این وضعیت چه می‌گفت.

In the wake of Ali's death, his father remembered the happiness formula his son had helped him create. $H \geq e - E$. "Happiness is greater than or equal to the events of life, minus the expectations of life." He realized that his striving for material things wasn't making him happy. And his expectations for the way he thought life should be also weren't making him happy.

. پس از مرگ علی، پدرش فرمول خوشبختی‌ای را که با کمک پسرش به وجود آورده بود را به یاد آورد. خوشبختی بزرگتر یا مساوی است با رویدادهای زندگی منهای انتظارات (ما) از زندگی. " $H \geq e - E$ " او فهمید تلاش او برای کارهای مادی او را خوشحال نمی‌کند. انتظارات او از این که او فکر می‌کند زندگی

باید چگونه باشد نیز او را خوشحال نمی‌کند

Mo says, "I've changed my expectations. Rather than thinking that my son should never have died, I choose to be grateful for the times we had."

مو گفت: من انتظاراتم را تغییر دادم. بجای اینکه فکر کنم به اینکه پسرم هرگز نباید می‌مرد، انتخاب کردم که بخاطر زمان‌هایی که ما (باهم) داشتیم، سپاسگزار باشم

Mo now believes that happiness isn't something we should strive for. It's about enjoying the present moment and being content with what we've got as opposed to what we want

مو "اکنون اعتقاد دارد که خوشبختی چیزی نیست که ما باید برای آن تلاش کنیم. خوشبختی لذت بردن از لحظه‌ی کنونی و قانع بودن به آنچه بدست می‌آوریم در مقابل آنچه که می‌خواستیم است

7. The beginner Doctor

دکتر تازه کار

When Dave Perkins was young, he played a lot of games, and he was thin and strong, but when he was forty-five, he began to get fat and slow. He was not able to breathe as well as before, and when he walked rather fast, his heart beat painfully.

هنگامی که دیو پرکینس جوان بود، او خیلی ورزش می‌کرد، و لاغر و قوی بود، اما هنگامی که چهل و پنج ساله شد، شروع به چاق شدن و تنبل شدن کرد. او قادر به نفس کشیدن مانند قبل نبود، و هنگامی که مقداری تندتر حرکت می‌کرد، ضربان قلبش به سختی می‌زد.

He did not do anything about this for a long time, but finally he became anxious and went to see a doctor, and the doctor sent him to hospital. Another young

doctor examined him there and said, 'I don't want to mislead you, Mr Perkins. You're very ill, and I believe that you are unlikely to live much longer. Would you like me to arrange for anybody to come and see you before you die?'

او برای مدت طولانی در این باره کاری نکرد، اما در آخر نگران شد و به دیدن یک دکتر رفت، و دکتر او را به یک بیمارستان فرستاد. دکتر جوان دیگری او را در آنجا معاینه کرد و گفت: آقای پرکینس من نمی‌خواهم شما را فریب دهم. شما بسیار بیمار هستید، و من معتقدم که بعید است شما مدت زمان زیادی زنده بمانید. آیا مایل هستید ترتیبی بدهم قبل از اینکه شما بمیرید کسی به ملاقات شما بیاید؟

Dave thought for a few seconds and then he answered, 'I'd like another doctor to come and see me.'

دیو برای چند ثانیه فکر کرد و سپس پاسخ داد، مایلم تا یک دکتر دیگر بیاید و مرا ببیند.

8. The purpose of life

مقصد زندگی

A long time ago, there was an Emperor who told his horseman that if he could ride on his horse and cover as much land area as he likes, then the Emperor would give him the area of land he has covered. Sure enough, the horseman quickly jumped onto his horse and rode as fast as possible to cover as much land area as he could. He kept on riding and riding, whipping the horse to go as fast as possible. When he was hungry or tired, he did not stop because he wanted to cover as much area as possible.

سال‌ها پیش، حاکمی به یکی از سوارکارانش گفت: مقدار سرزمین‌هایی را که بتواند با اسبش طی کند را به او خواهد بخشید. همان طور که انتظار می‌رفت، اسب سوار به سرعت برای طی کردن هر چه بیشتر سرزمین‌ها سوار بر اسبش شد و با سرعت شروع کرد به تاختن. با شلاق زدن به اسبش با آخرین سرعت ممکن می‌تاخت و می‌تاخت. حتی وقتی گرسنه و خسته بود، متوقف نمی‌شد، چون می‌خواست تا جایی

که امکان داشت سرزمین‌های بیشتری را طی کند.

Came to a point when he had covered a substantial area and he was exhausted and was dying. Then he asked himself, "Why did I push myself so hard to cover so much land area? Now I am dying and I only need a very small area to bury myself."

وقتی مناطق قابل توجهی را طی کرده بود به نقطه‌ای رسید. خسته بود و داشت می‌مرد. از خودش پرسید: چرا خودم را مجبور کردم تا سخت تلاش کنم و این مقدر زمین بدست بیاروم؟ در حالی که در حال مردن هستم و تنها به یک وجب خاک برای دفن کردنم نیاز دارم.

The above story is similar with the journey of our Life. We push very hard everyday to make more money, to gain power and recognition. We neglect our health , time with our family and to appreciate the surrounding beauty and the hobbies we love. One day when we look back, we will realize that we don't really need that much, but then we cannot turn back time for what we have missed.

داستان بالا شبیه سفر زندگی خودمان است. برای بدست آوردن ثروت، قدرت و شهرت سخت تلاش می‌کنیم و از سلامتی و زمانی که باید برای خانواده صرف کرد، غفلت می‌کنیم تا با زیبایی‌ها و سرگرمی‌های اطرافمان که دوست داریم، مشغول باشیم. وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم. متوجه خواهیم شد که هیچگاه به این مقدار احتیاج نداشتیم اما نمی‌توان آب رفته را به جوی بازگرداند.

Life is not about making money, acquiring power or recognition . Life is definitely not about work! Work is only necessary to keep us living so as to enjoy the beauty and pleasures of life. Life is a balance of Work and Play, Family and Personal time. You have to decide how you want to balance your Life. Define your priorities, realize what you are able to compromise but always let some of your decisions be based on your instincts. Happiness is the meaning and the purpose of Life, the whole aim of human existence. But happiness has a lot of meaning. Which kind of definition would you choose? Which kind of happiness would satisfy your high-flyer soul?

زندگی تنها پول در آوردن و قدرتمند شدن و بدست آوردن شهرت نیست. زندگی قطعا فقط کار نیست، بلکه کار تنها برای امرار معاش است تا بتوان از زیبایی‌ها و لذت‌های زندگی بهره‌مند شد و استفاده کرد. زندگی تعادلی است بین کار و تفریح، خانواده و اوقات شخصی. بایستی تصمیم بگیری که چه طور

زندگیت را متعادل کنی. اولویتهایت را تعریف کن و بدان که چه طور می‌توانی با دیگران به توافق
برسی اما همیشه اجازه بده که بعضی از تصمیماتت بر اساس گزینه درونیت باشد. شادی معنا و هدف
زندگی است. هدف اصلی وجود انسان. اما شادی معنای متعددی دارد. چه نوع شادی را شما انتخاب
می‌کنید؟ چه نوع شادی روح بلند پروازتان را ارضا خواهد کرد؟